جمهوری تابناک

آندرس باربا

ترجمه‌ی سحر قدیمی

سرشناسه: باربا، آندرس، ۱۹۷۵ م
Barba, Andrés, 1975
عنوان و نام پدیدآور: جمهوری تابناک / آندرس باربا / ترجمه‌ی سحر قدیمی
مشخصات نشر: تهران: نشرچشمه، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص
شابک: ۸ ـ ۱۳۵۰ ـ ۰۱ ـ ۶۲۲ ـ ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: A luminous republic, 2019
موضوع: داستان‌های اسپانیایی ـ ـ قرن ۲۰ م
موضوع: Spanish fiction--20th century
شناسه‌ی افزوده: قدیمی، سحر، ۱۳۵۷، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۶۶۵۳
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۸۸۶۷۱۳
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیپا

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانوادهٔ فرهنگی چشمه

جمهوری تابناک
آندرس باربا
ترجمه‌ی سحر قدیمی

ویراستار:
مدیر هنری: فؤاد فراهانی
همکاران آماده‌سازی:
لیتوگرافی:
چاپ:
تیراژ: نسخه
چاپ اول: ۱۴۰۴، تهران
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۸ ـ ۱۳۵۰ ـ ۰۱ ـ ۶۲۲ ـ ۹۷۸

قیمت: تومان

برای کارمن
که از خاک سرخ برآمده است.
آ. ب.

ترجمه‌ای برای پسرم، کامیار،
که به فلسفه‌ی اخلاق و خیر و شر علاقه‌مند است.
س. ق.

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ ــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان:** تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ ــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی کورش:** تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ ــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر:** تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ ــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه:** تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰ ــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی جم:** تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جَم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲ ــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی فلامک:** تهران، شهرک غرب، خیابان استاد شجریان (فلامک شمالی)، نبش نوزدهم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۷۲۰۹۵ ــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی دیوا:** تهران، خیابان قیطریه، تقاطع بلوار اندرزگو، کوچه‌ی کیارنگ. ــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی بابل:** بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲ ـ ۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱) ــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان:** مشهد، بلوار وکیل‌آباد، بین وکیل‌آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) ــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت:** رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰) ــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز:** کرج، عظیمیه، بلوار شریعتی، مرکز تجاری فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶)

کتاب‌فروشی چشمه‌ی آنلاین:
www.cheshmeh.ir

nashrecheshmehpub.com cheshmehpublication

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

مقدمه‌ی مترجم

آزمون هر تمدن نحوه‌ی مراقبت از اعضای بی‌پناهش است.

پرل باک[1]

آندرس باربا (متولد ۱۹۷۵، مادرید)، نویسنده و مترجم اسپانیایی، دانش‌آموخته‌ی زبان‌شناسی هیسپانیک (اسپانیایی و پرتغالی) و فلسفه از دانشگاه مادرید است. او در سِمت استادی در دانشگاه‌های متعددی از جمله مادرید و پرینستون تدریس کرده است.

در مقام مترجم، آثاری از جوزف کنراد، هنری جیمز، هرمان ملویل، لوئیس کارول، اسکات فیتزجرالد و... را به اسپانیایی برگردانده است.

باربا اولین اثرش در مقام نویسنده، خواهر کاتیا، را در ۲۰۰۱ منتشر کرد که نامزد جایزه‌ی ارالده شد. مجله‌ی گرنتا در سال ۲۰۱۰ او را در فهرست بیست و دو نویسنده‌ی برتر معاصر اسپانیایی‌زبان جای داد. مهم‌ترین آثارش عبارت‌اند از خواهر کاتیا(۲۰۰۱)، نسخه‌هایی از تِرِسا(۲۰۰۶)، دستانی چنین کوچک (۲۰۰۸)، مرگ یک اسب (۲۰۱۱) و جمهوری تابناک (۲۰۱۷).

از این میان، جمهوری تابناک به موفقیتی گسترده دست یافت و تاکنون به بیش از بیست زبان ترجمه شده است. این کتاب مکاشفه‌ای شگرف، تکان‌دهنده و تراژیک درباره‌ی اسطوره‌ی کودکی، تنهایی و اضطراب بشر، تأثیر رسانه‌ها، آسیب‌شناسی فرهنگی و قدرت انکارناپذیر طبیعت است. نویسنده‌ی

۱. از کتاب دنیاهای چندگانه‌ی من. پرل باک این خودزندگی‌نامه را در سال ۱۹۵۴ منتشر کرد.

کتاب، آندرس باربا، در مقام یک رمان‌نویس ـ گزارشگر، با استفاده از تحقیقات مستند، مطالعات دانشگاهی و توجه به بحران‌های اجتماعی، بی‌شک یک شاهکار کوتاه خلق کرده است.

رمان که از زبان یک کارمند دولتیِ بی‌نام روایت می‌شود گزارشی از دوره‌ای عجیب در شهر خیالی سان کریستوبال ارائه می‌دهد که در آن گروهی از کودکان وحشی با سنین هفت تا سیزده سال ظاهر می‌شوند و ساختارهای متمدن شهری و روح‌وروان شهروندان را به هم می‌ریزند. آن‌ها مانند دیگر کودکان خیابانی گدایی و دزدی می‌کنند، اما زبان و بازی‌های خاص خود را دارند و برای خوابیدن به جنگل می‌روند. این کودکان، بر خلاف کودکان معمولی، آزاد و بدون قیدوبندهای تمدن شهری زندگی می‌کنند و همین آزادی‌شان نظم اجتماعی و ساختارهای قدرت را به چالش می‌کشد. در ابتدا هیچ‌کس به وحشت خزنده‌ای که آن‌ها در شهر ایجاد می‌کنند اهمیت نمی‌دهد، اما پس از قتل‌هایی که انجام می‌دهند جامعه به‌ناچار وارد عمل می‌شود.

آندرس باربا در رمانی که در بسیاری قسمت‌ها حالت گزارش‌گونه دارد عملاً مرزهای داستان و ناداستان را جابه‌جا می‌کند. داستان او اهمیت و کاربرد علوم انسانی و اجتماعی را در قصه‌گویی مدرن نشان می‌دهد. شیوه‌ی او در بیان حقایق با انتقادی عمیق از ساختارهای معیوب اجتماعی همراه است. او با به پرسش کشیدن پدیده‌ی تمدن و فرضیاتش درباره‌ی این موضوع هم‌دلی خواننده را برمی‌انگیزد و پرسش‌هایی تکان‌دهنده مطرح می‌کند: آیا از دل روحیه و رفتار بدوی و دور از ساختارهای مدرن امکان شکل‌گیری تمدنی متفاوت وجود دارد؟ آیا تمدن‌ها بر خلاف ظاهر فریبنده‌شان از درون بسیار آسیب‌پذیرند؟ اکثریتِ متمدن می‌توانند تعیین‌کننده‌ی سرنوشت اقلیتِ متفاوت باشند؟ تصویری که از اسطوره‌ی کودکی در ذهن داریم تا چه اندازه تحریف‌شده و مخرب است؟ کودکان معصوم و بی‌پناه‌اند یا شرور و ترسناک؟

در کتاب اهمیت و قدرت رسانه‌ها نیز نقد می‌شود. رسانه‌ها در ابتدا بحران

کودکان سان کریستوبال را نادیده می‌گیرند، اما پس از بروز خشونت در یک فروشگاه، با رویکردی اغراق‌آمیز، فضای شهر را متشنج می‌کنند. اخبار و تصاویر هولناک و تفسیرهای افراطی ترس و نفرت را در میان شهروندان افزایش می‌دهد و پلیس و مسئولان را به سمت برخورد شدیدتر و سرکوب کودکان هدایت می‌کند. رسانه‌ها نه به دنبال جست‌وجوی حقیقت، بلکه در پی نفرت‌پراکنی و پیروی از منافع اغلب سیاسی خود هستند و در یکی از تکان‌دهنده‌ترین صحنه‌های رمان با پنهان کردن اتفاقات تلخ با قدرت هم‌سو می‌شوند و در قالب ابزاری برای کنترل جامعه عمل می‌کنند.

راوی، که در یک سیستم پوپولیستی فعالیت می‌کند، کم‌کم خواننده را به تعمق درباره‌ی این واقعیت تلخ وامی‌دارد که این کودکان نه وحشی‌هایی شرور، بلکه شاید موجوداتی با فرهنگ متفاوت و اخلاق خاص هستند که درک‌شان برای تمدن شهری دشوار است. او می‌داند که با گذشت سال‌ها خاطرات و تفسیرهایش از آن‌چه اتفاق افتاده تغییر کرده است. او با نثری گزارش‌گونه و گاه اداری اسناد رسمی و روایت‌های رسانه‌ای را با نقد و تردیدهای خودش در هم می‌آمیزد. نکته‌ی مهم این است که به‌تدریج درمی‌یابد حافظه، تلقی‌ها و پیش‌فرض‌هایش گاه مسیر درست روایت را تغییر می‌دهند و زمانْ داوری ترسناک و تشویش‌انگیز است.

سان کریستوبال در حاشیه‌ی جنگلی عظیم و سرسبز در کنار رودخانه‌ی خروشان قهوه‌ای‌رنگ اِره واقع شده است. رودخانه‌ی اِره هم نماد زندگی است و هم مرگ. این مکانِ فکرشده و دقیق قطعاً در خدمت مضمون داستان است، اما در لایه‌های پنهان‌تر نمادی از جوامع پسااستعماری امریکای لاتین است. برخورد خشن و تلخ استعمارگران با بومیان این منطقه بعد از قرن‌ها به شکلی تازه در داستان به نمایش درمی‌آید. بومیان نیه‌ای فقیر، بی‌سواد و منزوی تصویر روشنی از بسیاری جوامع بومی این منطقه‌اند که در نتیجه‌ی سیاست‌های تبعیض‌آمیز به حاشیه رانده شده‌اند. راوی داستان در ابتدا فقط ناظر است و

ذهنیتی بیگانه با شرایط زندگی در این منطقه دارد، اما به‌تدریج با پیچیدگی‌های این جامعه آشنا می‌شود و می‌کوشد با فاصله گرفتن از پیش‌فرض‌های نادرست به تحلیلی حقیقی‌تر دست یابد.

در نهایت، مایلم خوانندگان را به تعمق درباره‌ی پایان درخشان کتاب دعوت کنم و بعید می‌دانم بتوانم شوق و حیرتم را درباره‌ی تصویری که باربا از مفهوم کودکی، تمدن و احساسات بشری در تالار پنج‌ضلعی فاضلاب ارائه می‌دهد به‌خوبی بیان کنم. بی‌شک پایانی درخشان‌تر از این برای ساختار دایره‌ای کتاب قابل‌تصور نیست. ما از همان صفحه‌ی نخست کتاب می‌دانیم قرار است با مرگ سی و دو کودک روبه‌رو شویم، اما نوع روایت، تخیل و شعور نویسنده، به‌دور از کلیشه و احساسات‌گرایی، پایانی تکرارناپذیر را در جهان ادبیات داستانی رقم می‌زند. «نور» به عنوان یک پدیده‌ی طبیعی وجه استعاری پررنگی دارد. کودکان با خرده‌شیشه‌ها، تکه‌های آینه و اجسام شفاف فضایی درخشان در فاضلاب می‌سازند که بازتاب‌هایی به صورت اَشکال مختلف ایجاد می‌کند. نور هم جذابیت کودکانه دارد، هم ابهام و راز و هم نشانه‌ای از خلاقیت و بازی‌گوشی ناب و بدوی است. نور ادراک متفاوت کودکان از جهان را نشان می‌دهد؛ جهانی پر از انعکاس و تفسیرهای چندگانه، نه حقیقتی واحد. در آن تالار پنج‌وجهی در فضای فاضلاب حس‌وحال خاصی جریان دارد. خواننده به همراه راوی حس می‌کند آن بچه‌ها هنوز به نوعی در آن فضا حضور دارند و رازهای آن‌جا هرگز فاش نخواهد شد. بیان سرنوشت تلخ و غم‌انگیز آن کودکان، با بهره‌گیری از حس سکوت و فقدان، شاید در راستای نمایش ابعاد آن فاجعه باشد، اما بیش از هر چیز نمایانگر شکنندگی تمدن، ناکارآمدی نهادهای اجتماعی است واعتراضی به بی‌عدالتی و فراموشی.

من دو چیز هستم که نمی‌توان مسخره‌شان کرد:
یک کودک و یک وحشی.

پل گوگن

۱

هنگامی که کسی از من درباره‌ی سی و دو کودکی می‌پرسد که جان‌شان را در سان کریستوبال از دست دادند، پاسخم با در نظر گرفتن سن‌وسال فرد پرسشگر متفاوت است. اگر هم‌سن باشیم، می‌گویم درک این موضوع صرفاً از کنار هم قرار دادن چیزهایی حاصل می‌شود که قبلاً ازهم‌گسیخته به نظر می‌رسیدند؛ اگر جوان‌تر باشند از آن‌ها می‌پرسم به طالع نحس اعتقاد دارند یا نه. تقریباً همیشه پاسخ منفی می‌دهند، انگار اگر پاسخ‌شان مثبت باشد ارزش اندکی برای اختیار آدمی قائل‌اند. بعد دیگر چیزی نمی‌پرسم و برداشت خودم را از ماجرا برای‌شان می‌گویم، چون این تنها چیزی است که ازم برمی‌آید و چون تلاش بیهوده‌ای است اگر بخواهم قانع‌شان کنم که چه چیزی را باور کنند و چه چیزی را نه؛ موضوع اصلی ایمان ساده‌لوحانه‌شان به عدالت است تا به ارزشی که برای اختیار آدمی قائل‌اند. اگر کمی روراست‌تر بودم، یا این‌قدرها ترسو نبودم، همیشه داستانم را به این شکل آغاز می‌کردم: «تقریباً هر کس سزای کارش را می‌بیند و طالع نحس واقعاً وجود دارد.» واقعاً وجود دارد.

روزی که به سان کریستوبال رسیدم، که حالا بیست سالی از آن گذشته، یک کارمند ساده‌ی دولتی در اداره‌ی امور اجتماعیِ شهر اِستِپی بودم و تازه ترفیع گرفته بودم. در مدت چند سال، از جوانکی لاغرمردنی با مدرک حقوق به مرد تازه‌متأهلی تبدیل شده بودم که خوشبختی جذابیت‌های بیش‌تری به او بخشیده

بود و این بدون ازدواج قطعاً میسر نمی‌شد. زندگی به نظرم صرفاً زنجیره‌ای بود از مشقت‌هایی که می‌شد نسبتاً راحت بر آن‌ها غلبه کرد و عاقبت به مرگی می‌رسید که این یکی احتمالاً راحت نبود اما راه گریزی هم از آن وجود نداشت، پس ارزش اندیشیدن نداشت. آن زمان نمی‌فهمیدم که خوشبختی واقعاً همین است، همین‌طور جوانی و مرگ. اساساً درباره‌ی کلیات اشتباه نمی‌کردم، اما درباره‌ی جزئیات برداشت‌های نادرستی داشتم. عاشق یک معلم ویولن، اهل سان کریستوبال، شدم که سه سال از خودم بزرگ‌تر بود؛ مادر دختری نه‌ساله. اسم هر دوی آن‌ها مایا بود و هر دو چشمانی پرشور، بینی‌هایی کوچک و لب‌هایی قهوه‌ای داشتند که به نظرم اوج زیبایی بود. گاهی احساس می‌کردم خودشان دوتایی مخفیانه انتخابم کرده‌اند و از این‌که عاشق هر دو شده بودم به قدری خوشحال بودم که وقتی پیشنهاد دادند به سان کریستوبال بروم، خودم را به خانه‌ی مایا رساندم و از او خواستم همان جا در همان لحظه با من ازدواج کند.

این شغل را به این دلیل به من پیشنهاد دادند که دو سال قبلش در اِستِپی برنامه‌ی یکپارچگی اجتماعی را برای جوامع بومی طراحی کرده بودم. ایده‌ی بسیار ساده‌ای داشت و مشخص شد می‌تواند الگویی مؤثر باشد؛ این برنامه شامل حمایت از بومیان برای کشت انحصاری برخی محصولات بود. برای آن شهر پرتقال را انتخاب کردیم و بعد مسئولیت تأمین نیاز تقریباً پنج‌هزار نفر را به آن جامعه‌ی بومی سپردیم. هنگامی که نوبت توزیع محصول رسید، نزدیک بود این طرح به فاجعه منتهی شود، اما در پایان این جامعه متحد شد و، پس از اصلاح برنامه، تعاونی کوچک و بسیار توانمندی شکل گرفت که همچنان بخش زیادی از هزینه‌های خود را تأمین می‌کند.

این برنامه آن‌قدر موفق بود که دولت از طریق کمیسیون امور اقوام بومی با من تماس گرفت و تقاضا کرد آن را در سان کریستوبال و برای سه‌هزار ساکن نیه[1] ای

1. Ñeê

آن‌جا دوباره اجرا کنم. آن‌ها محلی برای اقامت و سِمتی مدیریتی در اداره‌ی امور اجتماعی به من پیشنهاد دادند. مایا هم خیلی زود تدریس در مدرسه‌ی کوچک موسیقیِ زادگاهش را از سر گرفت. نمی‌خواست اعتراف کند، اما می‌دانستم از این‌که در کسوت زنی موفق به شهری برمی‌گردد که به‌ناچار ترکش کرده بود خوشحال است. حقوق این منصب تازه، علاوه‌بر این‌که کفاف شهریه‌ی مدرسه‌ی دخترم را می‌داد (همیشه با کلمه‌ی «دخترم» به او اشاره می‌کردم و وقتی مستقیم با او حرف می‌زدم، فقط می‌گفتم «دختر»)، به ما امکان پس‌انداز هم می‌داد. دیگر چه می‌خواستم؟ سعی می‌کردم شادی‌ام را پنهان کنم و از مایا می‌خواستم درباره‌ی جنگل، رودخانه‌ی اِره[1]، خیابان‌های سان کریستوبال و چیزهای دیگر برایم بگوید. وقتی حرف می‌زد حس می‌کردم دم‌به‌دم بیش‌تر در اعماق آن پوشش انبوه و خفه‌کننده‌ی گیاهی فرومی‌روم تا این‌که ناگهان به بهشتی زمینی می‌رسیدم. قوه‌ی تخیلم شاید چندان هم خلاقانه عمل نمی‌کرد، اما کسی نمی‌توانست بگوید بدبینم.

در سیزدهم آوریل ۱۹۹۳ به سان کریستوبال رسیدیم. هوا گرم و مرطوب بود و آسمان صافِ صاف. هنگامی که سوار بر استیشن واگن کهنه‌مان وارد شهر می‌شدیم، برای اولین‌بار گستره‌ی عظیم و قهوه‌ای رودخانه‌ی اِره و جنگل سان کریستوبال، آن هیولای سبز نفوذناپذیر، را در دوردست دیدم. به آب‌وهوای نیمه‌حاره‌ای عادت نداشتم و، به محض خروج از بزرگراه که جاده‌ی شنی سرخ منتهی به شهر را پیش گرفتیم، عرق سرتاپایم را پوشاند. رانندگی تقریباً هزارکیلومتری از اِستِپی سرخوشی‌ام را به افسردگی تبدیل کرده بود. رسیدن به شهر در ابتدا مثل تحقق یک رؤیا بود، اما کمی بعد ناگهان خطوط زننده‌ی فقر نمایان شد. انتظار داشتم با استان فقیری روبه‌رو شوم، اما فقر واقعی شباهت کمی به تصوراتم داشت. آن زمان هنوز نمی‌دانستم که فقر در جنگل یک‌دست

1. Eré

می‌شود و جنگل آن را به صورت عادی درمی‌آورد و به نوعی می‌زداید. یکی از شهردارانِ آن‌جا می‌گفت مشکل سان کریستوبال این است که نکبتش همیشه یک قدم با زیبایی فاصله دارد. این حرف کاملاً درست بود. بچه‌های نیه‌ای به‌رغم ــ شاید هم دقیقاً به دلیل ــ چرک و کثافت‌شان ظاهر جذابی دارند و آب‌وهوای نیمه‌حاره‌ای این تفکر غیرمنطقی را تقویت می‌کند که شرایط‌شان به نوعی اجتناب‌ناپذیر است. به عبارت دیگر، آدم می‌تواند با آدمی دیگر بجنگد، اما با سیل یا توفان تندری، نه.

از پشت شیشه‌های استیشن واگن متوجه چیز دیگری هم شدم: فقر سان کریستوبال چهره‌ای عریان داشت. رنگ‌ها یک‌دست بودند و زنده و فوق‌العاده درخشان؛ سبزیِ پررنگ جنگل که مثل دیواره‌ای پوشیده از گیاهان به جاده می‌رسید، سرخی درخشان زمین، آبی خیره‌کننده‌ی بالای سر که مجبورت می‌کرد همیشه با چشم‌های تنگ‌شده به آسمان نگاه کنی، قهوه‌ای تند آب رودخانه‌ی اره که کران‌تاکرانش به چهار کیلومتر می‌رسید. تمام این چیزها به‌وضوح نمایان بود و من در سابقه‌ی ذهنی‌ام هیچ معیاری نداشتم برای مقایسه‌ی آن‌ها با چیزهایی که اولین‌بار می‌دیدم.

به سان کریستوبال که رسیدیم، به شهرداری رفتیم تا کلید خانه را بگیریم و کارمندی هم همراه‌مان آمد که مسیر را نشان‌مان دهد. چیزی نمانده بود برسیم که یک‌دفعه جرمن شپرد بزرگ مختلطی را تقریباً دو متر آن طرف‌تر دیدم. ذهنم پر از اوهام عجیب‌وغریب بود و شک ندارم خستگی ناشی از سفر آن را تشدید می‌کرد. انگار سگ، به جای آن‌که از خیابان عبور کرده باشد، یک‌دفعه از ناکجا آن وسط سبز شده بود. فرصت ترمز نداشتم. فرمان را تا جایی که می‌شد محکم چسبیدم و شدت برخورد را در دست‌هایم حس کردم و صدایی شنیدم که اگر کسی تجربه‌اش را داشته باشد هرگز فراموش نخواهد کرد؛ صدای برخورد شدید هیکلی به سپر. از اتومبیل بیرون پریدیم. ماده‌سگ سخت آسیب دیده بود، نفس‌نفس می‌زد و، انگار از چیزی شرمسار باشد، نگاهش را می‌دزدید.

مایا خم شد و پشتش را نوازش کرد و سگ هم با تکان دادن دمش واکنش نشان داد. تصمیم گرفتیم سگ را ببریم پیش دام‌پزشک و در راه، سوار بر همان استیشن واگنی که با سگ تصادف کرده بود، به این نتیجه رسیدم این سگ وحشی سرگردان هم‌زمان دو چیز متناقض دارد: حضوری خوشایند و طالعی نحس؛ دوستی که از ورودم به شهر استقبال می‌کند و درعین‌حال پیام‌آور اخباری هراس‌انگیز است. به ذهنم رسید که حتی صورت مایا هم از وقتی رسیده‌ایم تغییر کرده و حالا هم عادی‌تر است ــ هرگز آن‌همه زن شبیه او ندیده بودم ــ و هم متمرکزتر؛ پوستش هم‌زمان نرم‌تر به نظر می‌رسید و زمخت‌تر، صورتش هم جدی‌تر و هم منعطف‌تر. مایا سگ را روی پاهایش گذاشته بود و خون داشت به شلوارش نفوذ می‌کرد. دخترم روی صندلی عقب نشسته و چشمانش را به زخم سگ دوخته بود. هربار اتومبیل از روی دست‌اندازی می‌گذشت سگ سر برمی‌گرداند و ناله‌ای آهنگین سر می‌داد.

می‌گویند سان کریستوبال یا در خونت هست یا نیست؛ کلیشه‌ای که ساکنان تمام شهرهای جهان به کار می‌برند. اما این‌جا وجه غیرزمینی‌تر و شگفت‌انگیزتری هم وجود دارد، از این‌رو که خون دقیقاً همان چیزی است که باید با سان کریستوبال عجین شود؛ چیزی که باید دما را تغییر دهد و در برابر نیروی جنگل و نیروی رودخانه تسلیم شود. خود اِره با عرض چهار کیلومتر همواره به نظرم رودخانه‌ی عظیم خون بوده و درختان این بخش کشور چنان شیره‌ی تیره‌ای دارند که غیرممکن است آن‌ها را گیاه بینگاری. خون در همه‌چیز جریان دارد، همه‌چیز را پر می‌کند. زیر این جنگل سبز، زیر این رودخانه‌ی قهوه‌ای، زیر این خاک سرخ، همواره خون وجود دارد؛ خونی که سرازیر می‌شود و مکمل همه‌چیز است.

بدین ترتیب، برای من دقیقاً مثل غسل تعمید بود. به مطب دام‌پزشک که رسیدیم، دیگر جانی برای سگ باقی نمانده بود و، همان‌طور که در آغوشم به طرف مطب می‌بردمش، مایع لزجی که از بدنش تراوش می‌کرد در برخورد

با لباس‌هایم به رنگی سیاه درآمد و بوی نمکین نفرت‌انگیزی پراکند. مایا اصرار داشت دام‌پزشک انتهای بدن سگ را بخیه بزند و پایش را گچ بگیرد و سگ طوری چشمانش را بست که انگار می‌خواست نشان دهد تسلیم شده است. چشمان بسته‌اش، مثل آدم‌ها هنگام خواب دیدن، مضطربانه تکان‌تکان می‌خورد. کوشیدم تصور کنم چه چیزهایی می‌بیند، کدام ماجراجویی جنون‌آمیز جنگل را در ذهنش تکرار می‌کند و چنان از ته دل آرزو کردم نجات یابد و بهبود پیدا کند که انگار امنیت خودم تا حد زیادی وابسته‌اش بود. به سگ نزدیک شدم و دستم را با این باور و شاید با این اطمینان روی پوزه‌اش گذاشتم که احساسم را درک کند و با ما بماند.

دو ساعت بعد سگ در ایوان خانه‌مان بود، از چشمانش آب می‌آمد و دخترم داشت برایش بشقابی برنج و ته‌مانده‌ی غذا آماده می‌کرد. کنار هم نشستیم و از او خواستم اسمی برای سگ بگذارد. چینی به دماغش داد ــ حالت عادی‌اش هنگامی که دچار تردید می‌شد ــ و گفت: «مویرا.» هنوز هم بعد از این‌همه سال که چند متر آن طرف‌تر از من چرت می‌زند اسمش همین است؛ سگی پیر که در راهرو دراز کشیده. مویرا. با توجه به این‌که بر خلاف تمام پیش‌بینی‌ها از نیمی از خانواده بیش‌تر زنده مانده است، شاید عجیب نباشد اگر بگویم از همه‌ی ما بیش‌تر عمر خواهد کرد. تازه حالاست که پیغامش را می‌فهمم.

۲

هربار می‌کوشم به یاد بیاورم آن سال‌های نخست در سان کریستوبال چگونه گذشت مایا به ذهنم می‌آید که سخت تقلا می‌کرد تا با ویولنش قطعه‌ای درآورد؛ آخرین گل‌سرخ تابستان، اثر هاینریش ویلهلم ارنست، نوعی تصنیف سنتی ایرلندی که بتهوون و بریتن هم آن را به موسیقی درآورده‌اند و به نظر می‌رسد که می‌توان دو واقعیت کاملاً مجزا را در آن بازیافت: یکی نوایی نسبتاً احساسی و دیگری نمایش خیره‌کننده‌ی تکنیک. تضاد بین سان کریستوبال و جنگل به یکی از این دو واقعیت شباهت داشت: اولی بی‌رحمی و واقعیت غیربشری مطلق جنگل و دیگری واقعیتی ساده، واقعیتی نه‌چندان درست اما کاملاً کاربردی؛ واقعیتی که موفق شدیم با آن زندگی کنیم.

باید بگویم سان کریستوبال شگفتی بزرگی در خود ندارد؛ شهری با دویست‌هزار نفر جمعیت با خانواده‌های سنتی (که این‌جا به «کهن» شهرت دارند، انگار بعضی از خانواده‌ها واقعاً قدمتی بیش‌تر از بقیه دارند) و پیچیدگی سیاسی و رخوت نیمه‌حاره‌ای‌اش. بهتر و سریع‌تر از چیزی که تصور می‌کردم به شهر عادت کردم. چند ماه بعد مثل یک بومی وارد میدان شده بودم. با از زیر کار دررفتن کارمندان و مصونیت برخی از سیاست‌گذاران، و نیز با برخی از معضلات خاص شهرستان، درافتادم که اغلب میراثی از گذشته بود؛ درهم‌تنیده و حل‌نشدنی. مایا، علاوه‌بر تدریس در مدرسه‌ی موسیقی، به دختران جوان از